

مجموعه تاریخ ایران و اسلام

زندگی و سفرهای امبری

دنباله

سیاحت درویشی درویشین

تألیف

آرمیسینوس و امبری

ترجمه

محمدحسین آریا

شرکت انتشارات علمی فرهنگی

کتاب حاضر که سفرنامه کامل و امبری است، حاوی توصیف جذاب و دلنشین او از سفر به قسطنطنیه، خوی، تبریز، زنجان، قزوین و اقامت طولانی در تهران و سپس مسافرت در لباس درویش بغدادی به قم و کاشان و اصفهان و شیراز و بعد تبدل هیت او به صورت حاجی بخارا و سفر از مسیر فیروزکوه و ساری و گمش تپه به ترکستان و بازگشت از طریق هرات به مشهد و از آنجا به نیشابور و شاهرود و دامغان و سمنان به تهران و عزیمت به لندن و پاریس و بازگشت به بوداپست است.

بها: ۳۰۰ تومان



www.KetabFarsi.com

زندگی و سفرهای وامبری

دنباله

سیاحت درویشی دروغین

تألیف:

آرمینیوس وامبری

ترجمه

محمدحسین آریا

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۳۰۳

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَبَشِّرْ عِبَادَ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ
أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ وَوَلَّيْنَا لَهُمُ الْأَلْبَابَ .

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند
و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که
خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

تقدیم به :
فرزندم میترا آریا

وامبری، آرمین، ۱۸۳۲-۱۹۱۳ . Vambery, Armin
زندگی و سفرهای وامبری شامل سیاحت درویش دروغین /
ترجمه محمدحسین آریا

عنوان اصلی :
Arminius Vambery his life and Adventures

۱ . ایران - سیرو سیاحت . ۲ . وامبری، آرمین، ۱۸۳۲ -
۱۹۱۳ - سرگذشتنامه . الف . آریا، محمدحسین، ۱۳۱۵ -
مترجم . ب . عنوان .

۹۵۵/۰۸۴۰۴ DSR ۳۷ [۱۳۷۹]



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته به

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

زندگی و سفرهای وامبری

چاپ اول : ۱۳۷۲

تعداد : ۳۰۰۰ جلد

چاپ : چاپخانه شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

فهرست تصاویر

۳	آرمینیوس وامبری
۷	پرشبورگ
۱۳	پست - نقطه آغاز سفر
۱۹	گالاتس
۵۲	کوه آرارات
۸۷	آرمینیوس وامبری
۱۳۳	ملاقات با زوار تاتار
۱۳۵	حاجی بلال
۱۵۰	دختر ترکمن
۱۵۱	تعاقب عروس
۱۵۲	روی دریای خزر
۱۵۵	پذیرایی خان جان از وامبری
۱۶۱	صرف نهار نزد ترکمنها
۱۶۵	قول خان
۱۶۹	تلاقی ناگوار
۱۷۹	دمیدن در آتش زنه برای روشن کردن قبله نما
۱۸۱	قافله حجاج در قران طاقی

www.KitaboSunnat.com
www.FarsiFarsi.com

۱۸۵	خون جنایت
۱۹۳	لشکر خران وحشی
۱۹۷	در حضور خان خبوه
۲۰۳	شکنجه اسرا در خبوه
۲۰۶	مجازات زناکاران در خبوه
۲۰۹	جاده‌ای در آسیای میانه
۲۱۰	کله‌ای چند
۲۱۱	عبور از جیحون
۲۱۳	هفته بازار شورانخان
۲۱۹	تباد
۲۲۵	زن بخارایی
۲۲۷	دراویش نقشبندی
۲۲۸	جاسوس نزد مؤلف
۲۳۴	سمرقند
۲۳۷	ورود امیر به سمرقند
۲۴۲	جدا شدن از همقطاران
۲۴۵	چاه آب در صحرا
۲۵۳	عبور از گذار مرغاب
۲۵۹	توانگلیسی هستی
۲۸۳	مراجعت

فهرست مندرجات

۱	مقدمه مترجم
	فصل اول - سالهای نخستین حیات
	فقر والدینم - لنگی مادرزادی - شاگردی نزد زنی خیاط - لاله و خدمتکار - تحصیل در پُرسبورگ - سفرهای ایام تعطیل - مطالعات ادبی - تحصیل السنه - بارون یوزف یوت ووش ۵
	فصل دوم - اولین سفر
۱۷	احساسهای آشفته به هنگام عزیمت - ورود به گالاتس - طوفان دریا - عبور کشتی از بُسفر - ورود به پراوی پولی - معلم چندزبانه - تعلیم يك نفر ترك - حسین زعیم پاشا - احمد افندی
	فصل سوم - زندگی در استانبول
۳۱	مهمان‌نوازی ترکها - اولین کتابم - ملاخال مراد - در جستجوی گویشی قدیمی - تهیه سفر - رشید افندی - وداغ باشاخ زرین
	فصل چهارم - از طرابوزان به ارزروم
۳۹	امیرمخلص پاشا - در طرابوزان - وداع با دریا - سفر با اسب - کوههای طرابوزان - در جاده ارزروم - ملحق شدن دوتن ارمنی به من

فصل پنجم - از ارزروم به سرحد ایران
ورود به ارزروم - فقر ساکنان آن - کوروجوك - حسن قلعه - حمله راهزنان به
ما - قصه‌های راهزنان - يك دوست قدیمی

۴۵

فصل ششم - از مرز ایران به تبریز
آارات - بقایای کشتی نوح - اوواجيك - عروسی در قریه - چورك - گرگها در
تعقیب گوزنی نر - بازار خوی - شرح کاروانسرا - حاج آغا

۵۳

فصل هفتم - در تبریز
بازار تبریز - آب نظرکرده - درویش متعصب - زندگانی در تبریز - آشنای
قدیمی - خلعت پادشاه - سفارتی پر مشغله

۵۹

فصل هشتم - در زنجان
ترکمانچای - میانه - حکیمی ایرانی - ماه محرم - شبیه‌سازی ایرانی - ذکر
مصیبت - شکل دگرگونه‌ای از خمسه موسی

۶۹

فصل نهم - از قزوین به تهران
قزوین - گدایی برای غذا - حرکت دسته‌جمعی سوگواران - حیدر افندی -
تقرب به تهران - تأثیر دو ماه مسافرت

۷۵

فصل دهم - در تهران
جیندر - گفتگو با ترکان هم‌ولایتی - تمایزهای اجتماعی در ایران - نیرنگ
ایرانی - شیراز

۷۹

فصل یازدهم - صحرای نمک در دشت کویر
شاه عبدالعظیم - انتخاب همراه - نماز صبح - کناره‌گرد - صحرای شیاطین -
کاروان مردگان

۸۵

فصل دوازدهم - قم و کاشان
شهر باتوان - قم - زیارتگاه فاطمه [ع] - پارسایان پرهیزگار - بازار قم - کاشان -
قتل در کویر - ورود به اصفهان

۹۳

فصل سیزدهم - از اصفهان به مقبره منسوب به کوروش
میدان شاه - رهبر مذهبی اصفهان - ذکاوت ایرانی - منار جنبان - حکایتها
برای سیاحان - قمشه - فرقه‌های محمدی - ایزدخواست - فارس - محل دفن
کوروش

۱۰۱

فصل چهاردهم - تخت جمشید
تخت سلیمان - رؤیای صبحگاهی - آثار باستانی تحسین انگیز - دشمنی با
علم در ایران - نقر نام مسافران در آثار باستانی - بغل کردن زوار - رکن آباد

۱۱۱

فصل پانزدهم - شیراز
... اکبر - لطیفه يك زبان شناس - تکرار لطیفه ولذت بردن از آن - جرایم و
مجازات آن - سعدی - ولیمه اروپاییان در ایران - زلزله در شیراز - خرابی

۱۱۹

فصل شانزدهم - تهیه سفر به آسیای میانه
محبوبیت من در نزد درویش تهران - جوانمردی درویشها - وسوسه‌ها -
سوءظننها - نیرنگ در انتخاب مسیر - سرسپردگی به مقصودم

۱۳۱

فصل هفدهم - از تهران به منطقه ترکمنها
توصیف کاروان - کمرد - غیلر - کشف هیئت مبدل -
فیروزکوه - شغاله‌های دزد -
ساری - قره‌تپه - تجارت برده - گرگان

۱۴۱

فصل هجدهم - گمش تپه
خان گمش تپه - رسیدگی به زوار - چگونگی درویش شدن - آموختن در
مناطق بکر - بردگی - ضیافت اخوت - رئیس راهزن - يك راهزن برجسته

۱۵۳

فصل نوزدهم - از گمش تپه تا مرز بیابان
تهدید توسط گراز وحشی - لحظه اضطراب آور - نوشتن نامه - عبور از اترك

۱۶۷

فصل بیستم - در بیابان سوزان
سفر با گاوهای نر - يك افغانی مظنون - جستجو برای یافتن يك قبر - گم شدن

۲۸۱	فصل بیست و هشتم - از مشهد به تهران دوست قدیمی - يك سیاح کاملاً مجهز - زین در مقابل پستی - قدمگاه - توییح شده مغرور شرقی - نیشابور - طنزهای ایرانی - بی رحمی ترکمنی - جان بول در ایران - شاهرود - ادب مزدبگیر - اتاق دنج - حبس آشوبگران - دامغان - شهرت بی پایه - حادثه ای در پایان راه
۳۰۱	فصل بیست و نهم - از تهران به طرابوزان در میان دوستان تهرانی - ناراحتیهای تمدن - فساد رسمی در ایران - يك ویژگی - عکاس گران قیمت - سفر در آسایش - آخرین نگاه به ایران
۳۱۱	فصل سی ام - به سوی وطن بار دیگر در قسطنطنیه - نقل حکایتی برای علی پاشا - يك تاتار مهربان - «برو به لندن»
۳۱۷	فصل سی و یکم - در انگلستان انتقال ناگهانی - سر هنری رالینسن - سر رودریک مورچسن - لرد استرنگ فورد - شیری در لندن - در برلینگتن هوس - غمهای نویسنده - لرد پالمستن - افغانستان به عنوان سپر - آگاه کردن لرد کلراندون از خطر
۳۳۱	فصل سی و دوم - در پاریس در جامعه پاریس - ناپلئون سوم - انگلستان و روسیه - سوءظنهای فرانسه - پرنس ناپلئون - گزارشهای کذب
۳۳۷	فصل سی و سوم - در معارستان انتصاب به استادی السنه خاوری - نشریات زبان شناسی - تفریحات سیاحتگر آسیایی - رد انتقادات
۳۴۳	فصل سی و چهارم - نگارشهای سیاسی ام ارتباط با سیاستمداران انگلیسی - باختریها و خاوریها - فرانسه، روسیه و انگلستان - تمدن روسی - شیوه کار - طرفدار انگلیسی با چشم بینا - ستایشهای فرانسوی از انگلستان - تعارضهای روسیه و انگلستان

۱۷۵	در بیابان - بیگانه ای حقیر - وحشت - یتی سری - رستن از انتقام - هوای داغ - آب! آب!
۱۹۱	فصل بیست و یکم - در خویه قافلان قیر - لشکری از خرها - وضو در بیابان - استراحت و خوف - پذیرایی در خویه - پیدا کردن دوست - خان - شیری در خویه - ارباب تعارف - وحشی گری سبعمانه - وداع با خویه
۲۰۷	فصل بیست و دوم - از خویه به بخارا خانقاه - درویش شیدازده - عبور از سیحون - نمایشگاه خویه ای - گریز از دست تکه ها - بی رحمی - تب باد - تشنگی و قطع امید - دریاچه ای با آب گوارا - ورود به بخارا
۲۲۳	فصل بیست و سوم - در بخارا زندگی در بخارا - درویش نقشبندی - سوءظنهای بیشتر - رحمت بی - علوم دینی در بخارا - تجارت برده - مقدس بخارایی - نزدیک شدن به سمرقند
۲۳۵	فصل بیست و چهارم - در سمرقند مرکز دنیا - مسجد تیمور - جاه طلبی و گستاخی - دروازه پیروزی امیر - آزمایش دقیق درباری - ظفر - جدایی
۲۴۳	فصل بیست و پنجم - از سمرقند به هرات فروش زوجه - قارشی - قرقی - گرفتاری به عوض برده فراری - نیش عقرب - نجات توسط نمازگزاران - فدیة برده ها - اندخوی - گدایی به نوبت - حفاظت نوع آسیای میانه - مرغاب - پی بردن به هیئت مبدل من
۲۵۷	فصل بیست و ششم - در هرات و ماورای آن هرات مخروبه - یعقوب خان - «سوگند می خورم تو انگلیسی هستی!» - در راه مشهد - هوای یخبندان - بازگشت به تمدن - امام رضا
۲۶۷	فصل بیست و هفتم - در مشهد تقرب به شهر - جمعیت مشهدی - دیدارکننده بی تشریفات - خوش آمدگویی - یادبودی در مشهد - لقب زوار - عشق به خود بسته - سوءظن بیمورد - فردوسی شاعر

مقدمه مترجم

آرمینیوس وامبری خاورشناس پرآوازه مجاری، مؤلف سفرنامه کامل حاضر، پس از شرح زندگی سالهای شباب خود، به انگیزه عشق به سیاحت و شناختن ریشه‌های زبان مادری در ایام جوانی با کیسه‌ای تهی از مایحتاج دنیوی، به قسطنطنیه می‌آید. سالها در این شهر اقامت می‌کند و در تحقق آرزوی خود برای سفر به ایران و خاصه به ترکستان، بدون تغییر مذهب، به آموختن شریعت اسلام و زبان فارسی و ترکی خاوری می‌پردازد. آنگاه به سوی ایران می‌آید و با سفر به خوی و تبریز و زنجان و قزوین در لباس درویشی، و اقامت در این شهرها و توصیف دلچسب وقایع به تهران می‌رسد؛ مدتی بعد با هیئت مبدل درویش بغدادی به قم، کاشان، اصفهان و شیراز می‌رود و پس از اقامت سه ماهه در این شهر و بیان شیرین حوادث به تهران بازمی‌گردد.

برای آنکه بتواند رؤیای سیاحت در سرزمین خوفناک ترکستان را عملی سازد به لباس حاجیان تهیدست بخارایی درمی‌آید و در معیت زایران تاتار و از طریق فیروزکوه و ساری و گمش‌تپه به خاک ترکستان پا می‌نهد، به خپوه و بخارا و سمرقند، شهرهای ازبکستان فعلی، می‌رود و شرح جالب و بدیعی از آنها می‌دهد. سپس سیاحت خود را در خاک افغانستان و هرات توصیف می‌کند.

وامبری پس از ماهها سفر پرمشقت به مشهد می‌رسد. با اقامت طولانی در این شهر و توصیف وقایع دل‌انگیز از مسیر نیشاپور و شاهرود و دامغان و سمنان و شرحی از ساکنان آنها به تهران بازمی‌گردد و مدتی بعد به لندن و پاریس می‌رود؛ ره‌آورد سفر خود را برای اروپاییان به قلم می‌آورد و حیرت بسیاری را برمی‌انگیزد. خاورشناس مجاری برخلاف اکثر سیاحان چندان به وصف آثار باستانی نپرداخته؛ در عوض به دلیل زیرکی و حيله‌گری و تسلط بر زبان و فرهنگ مردم مسیر خود و معاشرت و مجالست آسان با طبقات وضعی تا شریف، توصیفی از دقایق آداب و رسوم و شیوه زندگی و تفکر آنان را به دست داده و سفرنامه‌ای جذاب و ماندنی پدید آورده است.

آرمینیوس وامبری در ختم مقاله این سفرنامه نشان می‌دهد در آرزوی آن است تا مردم آسیای میانه را متمدن ببیند؛ از این رو فصل پایانی کتاب را به ابراز نظرات سیاسی خود اختصاص می‌دهد؛ برای این مقصود از میان کشورهای انگلستان و فرانسه و روسیه، دولت محافظه‌کار بریتانیا را شایسته آن می‌داند تا انوار تمدن را بر آسیای میانه بتاباند و روسیه را از این خطه براند. تأمل در نظرات سیاسی او، در سایه گذشت بیش از یک قرن، خالی از لطف نیست.

وامبری یک سال قبل از آغاز جنگ جهانی اول در سن ۸۱ سالگی پس از عمری تحقیق و تعلیم در فرهنگستان بوداپست و دانشگاه این شهر، جهان را وداع می‌کند.

آریا «لرستانی»

بهار ۱۳۷۲



آرمینیوس وامبری

فصل اوّل

سالهای نخستین حیات

وقتی پدرم در سال ۱۸۳۲ درگذشت من چند ماهه بودم. مادرم به مفهوم واقعی کلام تهیدست بود. با این حال با ساده‌اندیشی امیدوار بود شاید با ازدواج دوباره بتواند یتیمان بینوا و بی‌پدر خود را بهتر بار آورد. اما از سر تأسف در این انتظار به خطا رفت. ناپدریمان هرچند مرد بسیار مهربانی بود، در رفع نیازمندیهای ضروری خانواده کوچکمان چندان کاری از پیش نبرد، خصوصاً که اعضای جدیدی نیز پیوسته به جمع ما افزوده می‌شد. شمار اطفال محتاج به خوراک و لباس رو به ازدیاد نهاد. نتیجه آن شد که والدینمان نگران از رفاه فرزندان کوچکتر، همین که گمان می‌بردند بچه‌های بزرگتر به سنی رسیده‌اند که می‌توانند به قدر کفایت از خود مراقبت کنند آنان را به دست تقدیر رها می‌کردند تا خود به جستجوی بهترین شیوه گذران زندگانی برآیند.

دوازده ساله بودم که نوبت من شد. در این حال مادرم فکر می‌کرد به مرحله‌ای از زندگی پانهادام که موظفم از خود نگاهداری نمایم. با آنکه پانیم مادرزادی علیل بود و من از سه سالگی احساس رنجوری می‌کردم و ناگزیر به استفاده از چوب درزیر بغل چپ شده بودم، وقتی مادرم اعلام کرد به مرحله بلوغ رسیده‌ام، رویهم رفته پسری سالم و تا حدی احساساتی بودم. خورد و خوراک ساده، که فقط سدجوعی به

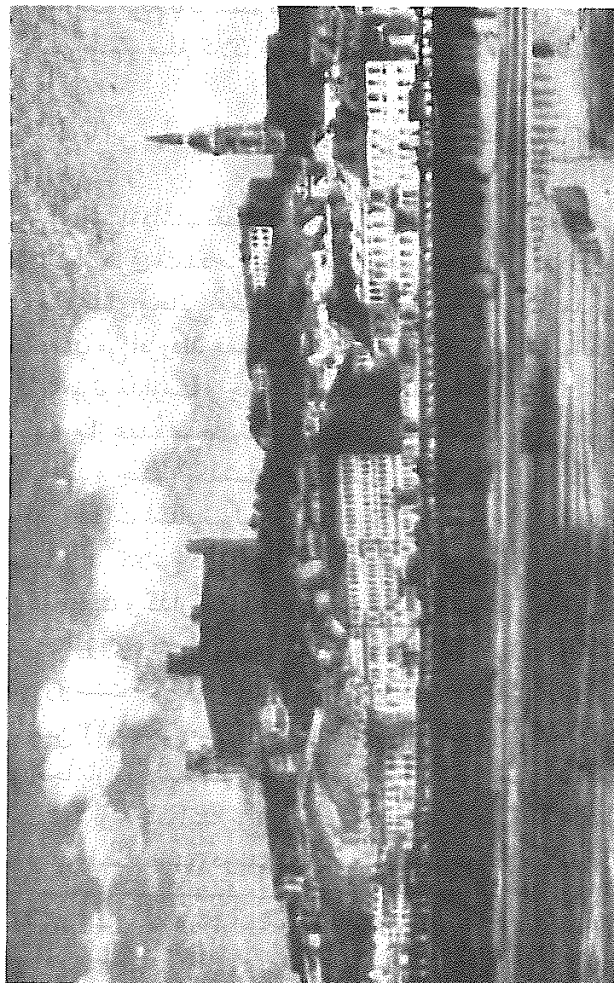
شمار می رفت، و البسه فوق العاده اندکی که بر من می پوشاندند و حسرت نزدیک شدن به ناچیزترین آسایشهای زندگانی جسمم را در این سنین اولیه حیات آبداده کرده و آن را به سخت ترین شرایط جوی خود داده بود.

تلا این زمان قریب سه سال می شد که مدرسه نرفته بودم؛ آموزگارانم حافظه فوق العاده ام را می ستودند زیرا می توانستم با سهولت بسیار تقریباً هر موضوعی، حتی بندهایی از لاتین را بدون درک مفاهیم، به خاطر بسپارم؛ پیش خود فکر می کردم تحصیل را ادامه می دهم تا طبیب یا وکیل شوم؛ دو حرفه ای که در آن زمان در نواحی روستایی هنگری نهایت آرزوی مردان فرهنگ دیده بود.

مادرم نیز برای آینده ام چنان اندیشه ای در سر داشت، لیکن فقر بی شفقت در سر راه وصول به چنان آرزوهایی ایستاده بود. ناگزیر شدم به مراتب پایینتر، و در واقع خیلی پایینتر تمکین کنم. نزد زنی خیاط به شاگردی سپرده شدم. وقتی تا آن حد پیش رفتم که می توانستم دو تکه پارچه موسلین را به هم بدوزم، احساسی به من دست داد که «مادر سر نوشت» در بطن زمان چیزی بهتر از دوزندگی در تمام عمر برابم به ودیعه نهاده است. دیری نگذشت مغازه بانوی پیراهن دوز را ترک گفتم، و مهمانخانه دار دهکده مرا به عنوان معلم خصوصی تنها پسرش استخدام کرد. قرار شد او را به رموز خواندن و نوشتن و ریاضیات آشنا کنم. اما وظیفه ام به اینجا ختم نمی شد؛ غیر از این می بایست کارهای نامعمول دیگری نظیر تمیز کردن چکمه های خانواده در هر شنبه غروب را انجام دهم و گهگاه در انتظار مهمانان تشنه بمانم تا گیلاسی شراب یا ویسکی به دست آنان بدهم.

بی تردید سن کم من با شغل معلمی چندان سازگار نبود و این شغل برای کسی که خود بیشتر محتاج تعلیم بود چندان آسان نمی نمود و در واقع نیز ارباب خانه با تمسخر از مقام من به عنوان مربی پسرش مدام این وضع غیر عادی را به رخ می کشید.

با اینهمه، از ارباب جوان - شاگردم - رفتار بدتری می دیدم. جوانک دو سال از من بزرگتر بود و یک بار که غرق شوق و شور مربی گری شده بودم و سخت به مؤاخذه اعمال خشنش پرداختم، او که در پی فرصت می گشت، به من حمله کرد و اگر مادرش به موقع نرسیده بود، حسابی کتکم زده بود.



پرسبورگ

بدین طریق ثابت شد للگی برای من مکتب پرمشقتی است؛ اما آنقدر شجاعانه مقاومت کردم تا توانستم از جزیره شوت^۱، که نخستین سالهای کودکی را آنجا گذرانده بودم، مبلغ کلان هشت فلورین^۲، که درآمد خالص بود، با خود ببرم.

بیدرنگ با این پول به سنت جرج در حومه پرسبورگ رفتم تا تحصیلاتم را در دبیرستان آغاز کنم.

پولی که همراه داشتم فقط برای خرید کتابهای ضروری کفایت می کرد، مردم خیر و مهربان از طرق متعدد مرا یاری دادند. هفت خانواده، هر کدام یک روز در هفته یک وعده غذای مجانی به من می دادند و برای صبحانه و نهار بعدم نیز یک قرص بزرگ نان به آن می افزودند همچنین از لباسهای کهنه شاگردان توانگر نیز استفاده می کردم. در پرتو مداومت و چه بسا سرعت انتقالی که ذاتیم بود، توفیق یافتم تا به عنوان نفر دوم از عهده امتحان نخستین کلاس زبان لاتین برآیم. تمام وجودم وقف تحصیل می شد؛ چندی نگذشت که توانستم زبان لاتین را نسبتاً روان صحبت کنم. توجه و التفات استادانم نیز در جهد و تلاش بسیار مؤثر افتاد.

امتحانم در کلاس دوم زبان لاتین در سنت جرج نیز با توفیق قرین شد. دل بستگی به گشت و گذار فرصتی برای استراحت باقی نمی گذاشت. اشتیاق به تغییر و بویژه آرزوی رفتن به پرسبورگ، که کلاسهای بالاتری داشت، در من پدید آمد از این رو سنت جرج را به رغم داشتن ممر معاش مطمئن ترک گفتم و به سال ۱۸۴۶ در سن ۱۴ سالگی میان دیوارهای "شهر تاجگذاری"^۳ قدیمی جای گرفتم.

در آنجا بار دیگر به جد و جهد برخاستم و تلاش معاش نومیدانه را از سر گرفتم. درست از همان ابتدا بر من معلوم گشت هر آنجا که ساختمانها بلندتر و جمعیت بیشتر است یافتن دوست برایم مشکلتر و علاقه دیگران به سرنوشتم

۱-Schüttل با سیگت گوتس جزیره کوچکی است به طول ۲۸ و عرض ۷ میل در شمال باختری مجارستان و در میان رودخانه دانوب. م.

۲- سابقاً ارزش هر فلورین حدود ۷ شیلینگ انگلیسی بوده است.

۳- مقصود شهر پرسبورگ بر کرانه چپ دانوب و قریب سی میلی خاور وین است، که میان سالهای ۱۵۴۱ تا ۱۷۸۴ پایتخت هنگری و محل تاجگذاری پادشاهان این کشور بوده است. این شهر اکنون با نام براتیسلاوا بخشی از چکسلواکی است.

بی رنگ تر است. سه سال در این شهر ماندم، خدمتکاری کردم و به زنان آشپز و کلفتها و هر آن کس که طالب علم بود درس دادم. اگر سنگفرشهای خیابان آن شهر کوچک و زیبای دانوب زبان می داشتند، می توانستند از آن همه بینوایی که کشیدم قصه غم انگیزی زمزمه کنند. با اینهمه جوانی قادر است هر چیز و همه چیز را تحمل کند!

بی آنکه از فقر و محرومیت پروا کنم، به تحصیل ادامه دادم و با ثبات قدم به سوی مقصدی که در نظر داشتم پیش رفتم؛ در پایان نخستین دور تحصیلی، مرا در زمره بهترین طالبان علم می شمردند. با یادآوری آن ایام مشقت بار، هیچ گاه از تعجب آن همه پویایی پیوسته و روحیه عالی که در تمام آن دوران همراهم بود و در گذر از شدائد زندگی به من یاری می رساند، فارغ نمی مانم. بنیه سالم و نیرومند در این ستیز شیرین مددکارم بود و نمی گذاشت خوش مشربی از من دور شود.

به رغم غذای مختصر، یعنی همان نان و آب، می توانستم به داشتن سالمترین مزاج برخورد بیالم؛ جان و روانم در کلاس درس، همچون صحنه تماشاخانه، آکنده از مسرت و محنت بود. هر وقت دور تحصیلی به پایان خود نزدیک می شد، مطمئن بودم در زمره اولین کسانی خواهم بود که عصای سفر را برمی گیرم و لنگ لنگان، اما همیشه با پای پیاده و بی دیناری در جیب و بی مقصد خاص به گوشه ای از جهان سیر و سیاحت را آغاز می کنم. به همین شیوه تا آن زمان توانسته بودم وین و پراگ و دیگر شهرهای بزرگ و کوچک پادشاهی اتریش را ببینم. غالباً به هنگام خستگی در راه و به وقت عبور گاری یا کالسکه ای از کنارم، گوشش می کردم با گاریچی یا کالسکهچی گفتگوی مسرت باری به زبان خود آنان آغاز کنم تا در عوض مسافت کوتاهی مرا همراه خود ببرند. معمولاً شب را در خانه کشیش محترم محل منزل می کردم و یقین داشتم در آنجا با گفتگو به زبان لاتینی اندکی احترام و چند سکه کروتر^۴ برای خرج سفرم کسب می کنم؛ و با گفتن چند تعریف شادمانه و بموقع که نثار کدبانوهایشان می کردم، معمولاً موفق می شدم آنان سفرم را برای روز بعد پراز سیورسات کنم. حقیقتاً ادب و خوش مشربی سکه گرانبهایی است که در هر مملکتی رایج است. این دو خصلت هم برای جوانان و پسران و هم مردان و زنان

۴- Kreuzer سکه مس و نقره رایج آن زمان در آلمان و اتریش.

سرمایه‌ای عالی به‌شمار می‌رود، و آن کس که اینها را در اختیار دارد هرچه هم کیسه پولش تهی باشد باز می‌تواند خود را بس توانگر بداند.

این سفرهای بی‌هدف، برای آوارگی سالهای بعدم در لباس درویشی، حکم دوره کارآموزی را داشت، و همیشه پس از پایان تعطیلات که عصای سفرم را به گوشه‌ای می‌نهادم، قلبم احساس سنگینی می‌کرد. از همان اوان زندگی به علت سختی تلاش برای تأمین معاش و رنج ناگزیری که در این راه متحمل می‌شدم و یا به هر علت دیگری، این نکته بر من آشکار بود که از زیستن در شهرهای بزرگ بیزارم. با ورود به خیابانی تنگ با ردیفی از خانه‌های بلند و با محو شدن آسمان بر بالای سرم، احساس می‌کردم روحیه جوانی در ژرفای وجودم گم می‌شود. تنها این امید که پس از پایان دور تحصیلی باز هم در زیر آسمان شفاف خداوند آزاد خواهم بود تا هرچه می‌خواهم با طبیعت راز دل بگشایم، اقامتم را در شهر تحمل‌پذیر می‌ساخت.

در سال ۱۸۴۷، علاوه بر ادامه تحصیلات معمولی در مدرسه، ارادتم به مطالعات خصوصی نیز شکوفا شد. زیرا باید بگویم در آن زمان اداره مدارس عالی در هنگری تا اندازه‌ای بی‌سامان بود. علاوه بر خواندن شمار زیادی سفرنامه‌های متنوع، که حریصانه آنها را می‌خواندم، سرگرم فراگرفتن زبان فرانسه شدم. در ابتدای زندگی بجز زبان مادریم، مجاری، زبان آلمانی را نیز یاد گرفته بودم؛ و تقریباً هم‌زمان به زبان اسلاوی مسلط گشتم و چون تحصیل مدرسه مرا به زبان‌های لاتینی و یونانی آشنا کرده بود، هنوز به شانزده سالگی نرسیده بودم که می‌توانستم به چند زبان عمده سخن بگویم و درک اصطلاحات مربوط به آنها تا اندازه‌ای برایم سهل الوصول شده بود.

همیشه از حفظ کردن مطالب لذت خاصی می‌بردم. بچه‌ها تصور بس مبهمی درباره ودايع طبیعی دارند؛ و زمانی که توانستم تعداد لغات حفظی را در هر روز از ده به شصت و حتی به صد برسانم، شادیم از این فیروزی حد و حصر نداشت. با این حال لازم است بصراحت بگویم که در آن زمان از نتیجه این کوششهای توفیق‌آمیز، که خودبینی مرا به کمال رسانده بود، کمترین تصویری نداشتم.

بدین سان برحسب اتفاق از تحصیل خصوصی زبان فرانسه بتدریج به مطالعه

شاخه‌های باقیمانده خانواده زبان لاتینی کشانده شدم. همین کار را با دیگر السنه ژرمانیک انجام دادم و با شروع زبان انگلیسی دیری نباید که با اشتیاق به فراگیری زبانهای دانمارکی و سوئدی پرداختم. همین شیوه را برای گویشهای اسلاوی به‌کار بستم و چون هیچ‌گاه غفلت نمی‌ورزیدم و در شوق یادگیری آنها را با صدای بلند می‌خواندم و با خودم سخن می‌گفتم، به نحو تعجب‌آوری در مدتی کوتاه موفق به کسب نوعی تسلط در این زبانها شدم که غرور جوانی مرا بر آن می‌داشت تا تصور کنم مهارتم در آنها کامل است. متأسفانه در آن ایام درباره خودم عقیده‌ای نخوت‌آمیز داشتم.

غرور در غالب موارد به سرشت آدمی زیان می‌رساند اما در همان حال انگیزه‌ای بسیار سودمند هم به کوشش انسان می‌بخشد. در این حالت، غرورم، که نتیجه توهم من بود، سبب شد تا طریق تحصیلات عمومی را که بدان مشغول بودم ترک گویم و تحصیل را پیش خود ادامه دهم. چه بسا خواننده مشفق بپرسد هدف از این خودآموزی چه بود. در واقع خود نیز نمی‌دانستم. حداکثر چیزی که به خاطرم خطور می‌کرد آن بود که "هیچ‌کس بی‌پیراهن نمی‌میرد" و حتی زمانی که در روستا معلم خصوصی بودم و روزانه هشت تا ده ساعت صرف تدریس می‌کردم، باز هم می‌کوشیدم تا از اوقات باقیمانده بهترین استفاده را ببرم و به همین طریق بود که تحصیلم را تا حد زیادی بهبود بخشیدم.

حال وقت آن رسیده بود تا به جای حفظ کردن زبانهای مختلف و بی‌تنوع و خشک سالهای پیشین، از لذت ادبیات عمومی بهره‌ور شوم. سرچشمه فیاض و گوناگون محصولات ذهنی تقریباً تمام ملل اروپایی را در قلبم جا دادم. آنجا جایگاه شاعران باستانی سرزمین انگلستان، شعرای سده یازدهم فرانسوی صربی زبان، خنیاگران اسپانیا، شاعران الهام گرفته ایتالیایی شد؛ لومونوسوف^۵، پوشکین، تنگنیر^۶، آندرسین^۷، اوپلن شلگر^۸ و تقریباً تمام الهه‌های شعر و شاعری

۵- Lomonosoff (1711-1794) از عالمان و ادیبان و نمایشنامه‌نویسان روسی است.

۶- Tegnér (1782-1846) پیشرو اصلاح طلبان مکتب گوتیک در ادبیات و یکی از بزرگترین سخن‌سرایان سوئد است.

۷- Andersen (1805-1875) داستانسرا و نمایشنامه‌نویس دانمارکی که به دلیل نوشتن قصه‌های پرپویر برای بچه‌ها آوازه جهانی یافت.

8- ochlenschlaeger

عصر حاضر [سده نوزدهم] و اعصار گذشته ساعات فراغتم را می انباشتند. همیشه به صدای بلند می خواندم و غالباً به هنگام قرائت اگر بندی شعر بر تار دلم زخمه‌ای می نواخت، احساسم را در باب آن شعر در حاشیه کتاب می نوشتم.

اغلب اوقات به علت آنکه عادتاً بلند می خواندم و در همان حال با حرارت زیاد با سر و دست نیز به اشاره می پرداختم، مردم دور و برم گمان می کردند دیوانه‌ام. زمانی هم این پندار چنان در تصور آنان پا گرفت که به اتکای آن، شغل معلمی را از من گرفتند. اما تا وقتی که نبرد توصیفی تاسو^۹ در دروازه بیت المقدس و اعمال دلاورانه سید^{۱۰} و قهرمانان مرد و زن بایرن هم نشین فکر من بودند، عیبجوییهای کوچک این اشخاص برایم چه اهمیتی می داشت؟ با اینهمه، باید اعتراف کنم که هیچ صحنه‌ای برایم جذابیت آن چیزهایی را نداشت که در آسیا، این سرزمین آفتاب تابان - که آن زمان گمان می کردم بسی دور است - روی می داد؛ سرزمینی که با جامه نفیس و گوهر نشان خود، مدام در جلوی چشمانم موج می زد. مگر می شد برای مثل منی که در ایام شباب قصه‌های هزار و یک شب را خوانده بودم و از نظر نژاد و فرهنگ نیم آسیایی بود، احوال به گونه‌ای دیگر باشد.

آسیا را سرزمین رخداد عجیبترین ماجراها و افسانه‌ای‌ترین کامیابیها می دانستم؛ و من که از همان اوان کودکی زندگی پرمخاطره‌ای داشتم و حال نیز به دنبال اقبال بلند می گشتم، در پی نخستین آرزوهایم برای دیدن سرزمینهای دور دست، به آسیانگریستن گرفتم.

برای آنکه بتوانم هرچه زودتر این آرزو را تسکین بخشم، به فکر رسیدن در مرحله نخست لازم است با زبانهای آسیایی آشنا شوم. بیدرنگ به زبان ترکی پرداختم. گوشه‌های اورال - آلتایی به سبب خویشی با زبان مجیار^{۱۱} [مجار]، به

۹- Tasso (1544-1595) شاعر ایتالیایی و مؤلف «اورشلم نجات یافته» که وقایع حماسی و تخیلی را در هم آمیخت و به جهت سرودن همین منظومه، یعنی تسخیر بیت المقدس در نخستین جنگ صلیبی، مشهور گشت.

۱۰- Cid (1040-1099) یا السید؛ سردار اسپانیایی و الگوی ایده‌آل ادبیات این کشور. او به عنوان جنگجوی پادشاهان عرب ساراگوسای اندلس خدمت کرد و به فتوحاتی نایل آمد اما عاقبت جانب مردم اسپانیا را گرفت و به سبب اغراق تاریخ نگاران به صورت قهرمان ملی درآمد.

۱۱- Magyar نام قبیله‌ای از ترکان مغول است که در اواخر سده نهم میلادی از کوههای اورال روسیه به سرزمین فعلی مجارستان آمدند و با تشکیل پادشاهی آرپاد، این کشور را از آن خود کردند.



بست - نقطه آغاز سفر

خلاف مشکلاتی که برای غالب مردم باختری دارد، برای من دردسر کمتری داشت. با این حال دانستم تسلط بر حروف عجیب آن بدون معلم یا نوعی راهنما برایم مشکل است. چوب در دست روزها را تماماً صرف کشیدن شکل حروف بر شن می کردم، تا عاقبت به ارزش نشانه‌های وجوه تمایز آنها که برای تلفظ صحیح ضروری است پی بردم. بدین طریق رفته رفته پیشرفت کردم. نیازمند لغتنامه‌ای بودم اما نمی توانستم قریب چهل فلورین بهای گزاف يك بيانچی^{۱۲} را فراهم کنم؛ و من ناگزیر می شدم برای درك معنای تك تك كلمات از ترجمه به اصطلاح تحت اللفظی "منتخبات ویکرهوزر"^{۱۳} كمك بگیرم و برای یافتن مفهوم آن از دالان هزارخم متن ترکی بگذرم. تصادفاً پس از آنکه مطالعه مجلد حجمی را به پایان بردم، دریافتم که یکسره به خطا رفته‌ام، پس مجبور شدم دوباره از نو آغاز کنم. در طول دوران خودآموزیم چند بار دچار چنین تلخکامی‌هایی شدم. اما کجاست آن کار و یا وظیفه‌ای که بتواند مانع تب و تاب جوانی شود و یا شعله شوق آن را خاموش کند؟ حال به بیست سالگی رسیده بودم و هنگامی که برای نخستین بار توانستم بدون كمك لغتنامه يك شعر کوتاه ترکی را بخوانم و درك کنم، احساس کردم دو برابر آنهمه رنجی که برده‌ام پاداش ارزشمندی گرفته‌ام. در واقع معنی آن، دانستن يك شعر قدیمی شرقی نبود، که هنوز برای من کاملاً دست نیافتنی می نمود و شعله اشتیاقم برای رسیدن بدان فروزان بود، بلکه ثمره شیرین سخت کوشیم به شمار می رفت که رضایت خاطر من را فراهم می ساخت و انگیزه راندن من به سوی حوزه علوم خاوری می گردید. همه اندیشه و کوشش و افکار و احساسم به سمت خاورزمین، که در هاله‌ای از شکوه و جلال مرا به سوی خود می خواند، پرمی کشید. مدت‌های دراز بود که روانم در آن سرزمین پریش خانه کرده بود و یقین داشتم جسمم نیز دیر یا زود در پی آن خواهد رفت. برای کسی که هنوز در وطن اروپایی خود گرفتار نان روزانه‌اش بود، فکر سیاحت در خاورزمین و در مسافتی صدها میل دورتر، به بیبکی فراوان نیاز داشت. با اینهمه انکار نمی کنم فقرم مانع تخیلات و شوق جوانی و آرزوی سرکش شناخت ممالك و آداب و رسوم بیگانه شد و تا زمانی که توانستم در

12- Bianchi

13- Wickerhauser's Chrestomathy

تحقق آرزوی دیرینه‌ام بجد آغاز به کار کنم، این هوس رؤیایی همچنان مرا متوجه خود نگاه داشت. اما اراده قاطع در نزد من همانند بهمنی است که از قتل رفیع آلپ درغلتند نخست گوی ناچیز برفی است که نسیم مطبوعی آن را به حرکت درمی آورد، اما دیری نمی گذرد که به توده عظیمی بدل می شود که هر مانعی را در سیر خود با نیرویی مقاومت ناپذیر از جا می کند و با خود می برد و خرد می کند. حمایت بارون یوزف یوت ووش^{۱۴}، که در اروپا او را نویسنده‌ای با شایستگی بسیار می دانند، قوه محرکه آنی را به من بخشید. این هموطن بلند نظر، ثروتی نداشت اما نفوذش سبب شد تا بدون پرداخت پول از دریای سیاه عبور کنم. همچنین تعداد ناچیزی سکه نقره و قدری لباس کهنه به من بخشید. سگک کوله‌پشتی لبالب از کتابم را بستم و در گالاتس^{۱۵} بر کشتی بخار، که از آنجا به قسطنطنیه اولین مقصد سفرم می رفت، نشستم.

۱۴- Eötvös یا فون وشاروش نیمانی سیاستمدار و نویسنده مجار که رهبری اصلاح طلبان را در این کشور به دست داشت.

۱۵- Galacz یا گالاتسی، بندری بر کرانه دانوب واقع در رومانی کنونی.

فصل دوم

اولین سفر

چه کسی می‌تواند احساسات مرد جوانی را بیان کند که هنوز بیست و دو ساله نشده اما با اقبال ستیز فراوان داشته و ناگهان خود را بشتاب در مسیر و مقصدی یافته که شیرین‌ترین آرزوی او بوده است. او پانزده فلورین اتریشی در جیب به لحظه‌ای از زندگی پاکداشته که آکنده از ابهام است، آن هم در سرزمینی دور و در میان مردمی بیگانه و خشن و بی‌ترحم که بتازگی در صدد آشنایی بیشتر با ملل باختر زمین برآمده‌اند. روحم در میان احساسهای آمیخته با ترس و امید، میان کنجکاو و محنت سرگردان بود. هیچ کس به بدرقه‌ام به لنگرگاه نیامد تا وداعم گوید، کسی در آنجا انتظار مرا نمی‌کشید، نه دست گرم دوستی و نه بوسه‌ محبت‌آمیز مادری تا در سفری که می‌خواستم آغاز کنم مایه دلخوشیم گردد.

بدین ترتیب دلیل کافی داشتم تا قدری احساس دلتنگی کنم و نتوانستم این حالت را بکلی از خود دور سازم. اما از آمدنم به عرشه چیزی نگذشته بود که با مردمی آمیختم که انسان همیشه مطمئن است در سفر به سفلای دانوب آنان را چون منظره رنگارنگ منشوری از ملل گوناگون خواهد دید؛ و فرصت یافتم تا به زبان صربی و ایتالیایی و ترکی و زبانهای دیگر، که تا آن موقع فقط از آنها دانش نظری

اندوخته بودم با دیگران صحبت کنم و بدین نهج تمام آثار افسردگی پیشینم بتدریج برطرف شد. حال دیگر به اسطقس خودم بازگشته بودم. این موضوع را هم اضافه کنم دیری نگذشت که به علت محاوره روانم به السنه مختلف، مورد تحسین جمع واقع شدم؛ بیقین مردم همیشه برای شخصی چند زبانه، نوعی ارزش قایلند. به دورم حلقه می زدند و سعی می کردند ملیتم را حدس بزنند و این گفته ام که هیچ گاه به خارجه سفر نکرده ام ایجاد تردید می کرد.

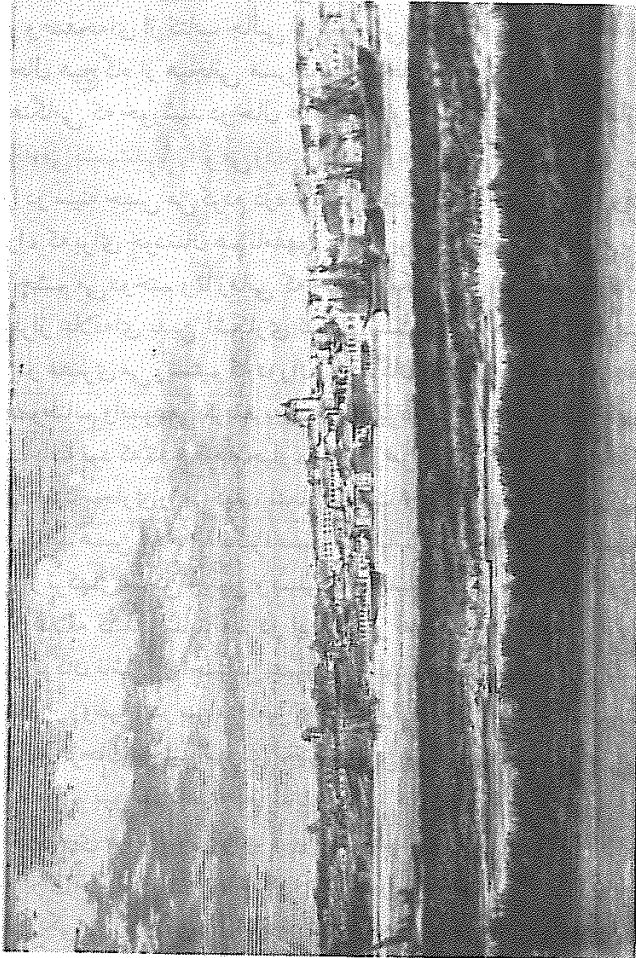
البته از اینکه با شگفتی به من نگاه می کردند مسرور می شدم. اما من هم ترتیبی می دادم تا از تجلی عقیده نیکویی که همسفرانم ابراز می کردند قدری بهره برداری کنم؛ زیرا هنگامی که زنگ ناهار به صدا درمی آمد و من ترجیح می دادم با چهره مشوش در عرشه باقی بمانم، بیگمان فردی از مریدان مرکوری^۱ پیدا می شد که پول غذای باصطلاح چنان جوان اعجوبه ای را پردازد.

در غیاب چنان حامیان شکمی مهربانی، دور و بر آشپزخانه کشتی، که غالباً ایتالیاییها در آن ارباب بودند، پرسه می زدم. گفتن بند شعری از پترارک^۲ و یا تاسو برای جلب توجه آشپز کفایت می کرد. بیدرنگ گفتگو به زبان خالص توسکان را چاشنی آن می کردم که نتیجه آن بشقایی پراز ماکارونی یا کوفته بود که قطعه ای گوشت پخته یا کباب شده بر تارک آن می درخشید. گفتن "هزار بار تشکر آقا" به معنای آن بود که شب باز می گردم تا بار دیگر مشمول همین لطف واقع شوم. آن که ایتالیایی خوبی بود کج کلاه کتانی را از سر برمی داشت، خنده کوتاهی می کرد و با اظهار "هروقت دوست داری بیا" پاسخ مثبت می داد؛ آن وقت درمی یافتم زمینی که من بر آن تخم زبان افشانده ام بایر نبوده است.

هرگاه کوششهایم از طریق دیگری ثمر می ماند، خوش مشربی مداوم و چهره بشاشم با یاری گرفتن از زبان، وسایلی بودند که بدفعات مرا درگذر از تنگیها مدد می رساندند. به این شیوه بود که به گلاتس، مکانی که حتی امروز هم رقت انگیز و کثیف است تا چه رسد به آن روزها، وارد شدم. در اثنای سفر در بخش سفلا

۱- اشاره به مرکور خدای رومی است که حامی بازرگانان و مسافران و سخن دانان زبان آور است که می توانستند با بیان خود مستمع را به هیجان آورند.

۲- Petrarca (1304-1374) منظومه سرا و مورخ و محقق کتب خطی قدیم و یکی از بشردوستان برجسته عصر تجدد یا رنسانس ایتالیا.



گلاتس با گلاتسی

دانوب، توجهم به طور کامل متوجه ساحل راست با شهرها و مردم ترك آن شده بود. برایم هر مسافر دستار به سر و مزین به ریش بلند، به محض ورود به کشتی موضوع نوظهور و صفحه‌ای از کتاب جالبی به شمار می‌رفت که خاص مطالعه من بود و در همان حال هیچ‌گاه از هیجانی مسرت‌بخش خالی نمی‌شد.

هنگامی که خورشید در حال غروب بود و مؤمنان واقعی برای نماز در وضعی خاضعانه می‌نشستند یا زانو می‌زدند، که آن زمان برایم عجیب بود، در حالی که نفس را در سینه حبس می‌کردم ذره ذره حرکات ایشان را می‌پاییدم. وقتی کلمات عربی را، که برای خودشان هم نامفهوم بود، زیر لب زمزمه می‌کردند، با تمام وجود به آنان چشم می‌دوختم و تا زمانی که حرکتی مکرر نمی‌شد نفس تازه نمی‌کردم. ابراز علاقه‌ای بدین آشکاری نمی‌توانست از دید مسلمان متعصب پوشیده بماند. در عصری می‌زیستیم که دوران پناهندگان مجاری به شمار می‌رفت. صدها نفر از هموطنانم وانمود می‌کردند به اسلام تغییر دینت داده‌اند. این عقیده در خارج عمومیت یافته بود که تمام قوم مجاری، محمد[ص] را به پیامبری می‌پذیرند و هرگاه مسلمانی بغتاً مجاری را می‌دید، شعله‌هدایت او بشدت در قلبش فروزان می‌شد. می‌باید همین علاقه یا انگیزه سبب شده باشد تا در خلال مسافرت به گالاتس، تعدادی از ترکهای ساکن ویدین و سیلیسترا و رسچوک^۳ [روسه کنونی] به دوستی با من ابراز علاقه کنند. شاید هم در این تصور به خطا رفته باشم و چه بسا انگیزه همدردی ترکان ناشی از احساس عمیق ملی بود، که در آن زمان به علت شکست مجارستان از روسیه، در سراسر امپراتوری عثمانی شامل حال ما شکست‌خوردگان می‌شد. به هر حال، چنین موردی نه تنها در این سفر بلکه در تمام دوران اقامت در عثمانی، برایم بس سودمند واقع شد.

کنجکاوی مرا به سوی ترکها، این همسفران نیم آسیاییم کشاند و همین مردان بودند که برای نخستین بار مرا با دنیای خاور زمین آشنا کردند. نیازی نیست تا بگویم هم نشینی یکی دو روزه من با ایشان تا آن حد سبب بهبود زبان ترکیم شد که توانستم در گالاتس مترجمی یکی از هموطنانم را عهده‌دار شوم.

جو خاوری و شاید بتوانم بگویم روحیه محمدی، در میان مسافرانی که من

۳- Rvstchuk روسچوک، ویدین و سیلیسترا نام سه استان بلغارستان است.

همراه آنان از گالاتس به قسطنطنیه آمدم، حکمفرما بود. گفتن این موضوع سبب تعجب خواننده نخواهد شد که من در ارزانترین مکان کشتی، یعنی روی عرشه، آنهم به نصف قیمت جا گرفته بودم. توشه ناچیزم را کنار بار و بنه ترکان که اکثر آنان زائر مکه بودند جا دادم. به امید دیرینه دیدن دریا، که قبلاً هیچ‌گاه ندیده بودم، بیصبرانه چشم به افق دوختم.

آن کس که دریا را از توصیفهای بایرن و منظومه لوسیداس سروده کاموئش^۴ و از افسانه فریتوف تنگنیر می‌شناسد، به وقت دیدن گستره بی‌انتهای دریا، خاصه دریای سیاه - که هم در آغوش او نرم و سبک می‌رود و هم ضربات امواجش را می‌چشد - خود را غرق در احساسهای فوق تصور خواهد یافت. در فاصله يك ساعت مانده به مصب سولینا^۵، در میان غوغا و ناله و شکایت بی‌وقفه و ناراحت‌کننده مسافران دریازده، با پریشان‌خیالی چشم به عظمت هیبت آور دریا دوختم.

بابا پوزئیدون^۶، برخلاف دیگر مسافران، به مزاج من آسیبی نرسانده بود. بالعکس از اشتهای مفرط و غیرمعمول و نیز از گزندگی سرمای فوق‌العاده شب - در ماه آوریل / فروردین - که بیشتر از حد تحمل و تصور سرمازه‌ام می‌کرد، به ستوه آمده بودم. به رغم آنکه یکی از ترکان مهربان مفرشی در اختیارم گذارده بود تا خود را در آن بیچم، باز از سرما می‌لرزیدم. در این حال، پس از مدتی دراز که چشمانم را به ضیافت آسمان پرستاره و رخشان سپرده بودم، عاقبت خواب به سراغم آمد.

حدود نیمه‌های شب، با غرش رعد و آذرخش و ریزش باران طوفان‌زا، از خواب جستم. تمام روز را در اشتیاق دیدن طوفان دریا به سر برده بودم. باید بگویم آرزویم در شب چنان به کمال برآورده شد که خلق و خوی رویایی ام را در حد کمال سیراب کرد.

از دیدن رقص کشتی که بر امواج کوه‌پیکر، چون غزالی چالاک، بالا و پایین

۴- Camoen (1524-1580) شاعر پرتغالی که به‌عنوان سرباز و دریابری زندگی پرماجرایی داشت. منظومه لوسیداس در باب تاریخ پرتغال شاهکار اوست.

۵- Sulina بندری در خاور رومانی و مصب دانوب در کنار دریای سیاه.

۶- در اساطیر یونان و روم خدای دریاها و حاکم امواج و ایجادکننده رگبارهای توام با رعد و برق است.

می رفت، قلبم از هیجان می تپید. جیرجیر دکلهها، زوزه باد آمیخته با فریاد نومیدانه مسافران و استغاثه مداوم به درگاه الله که از گوشه و کنار به گوش می رسید، نتوانست هاله شاعرانه‌ای را که من بر آن منظره افکنده بودم، از هم بگسلد؛ اگر چنین نمی کردم، منظری کاملاً معمولی می داشتم. تنها پس از آنکه باران سرد و گزنده سراپایم را خیس کرد، تغییر مکان دادم.

از جا برخاستم کوشیدم با قدم زدن خود را گرم کنم، اما پاهای مسافران که از این سو آن سو دراز شده بود و بارو بنه و بسته‌های آنان، و سلاحهای آتشین و دستارهایی که همه جا ریخته بود، قدم زدن را بکلی ناممکن ساخته بود. مشتاقانه به محوطه خالی نزدیک عرشه، که مخصوص تفرج و گردش مسافران قسمت درجه يك بود، نگریدم و توانستم در تاریکی شب مردی را تشخیص دهم که بقرار به عقب و جلو گام برمی داشت. نخست به فکر رسیدن با او از در گفتگو درآیم، اما شهامت آن را در خود ندیدم؛ عمداً به شخص دیگری تنه زدم تا توجه او را جلب کنم. در میان غوغای طوفان، بفصاحت خواندن شعری حماسی را آغاز کردم، انتخابم، حماسه هانری نامه^۷ سروده ولتر بود:

”سرود قهرمانی را می خوانم که شاه فرانسه شد،

در پرتو حقی که با فتح و با ارث بهره او گشته بود!“

در میان تیرگی شب با حرارت تمام و بانگ بلند چند قطعه شعر خواندم و هنگامی که دیدم آن مسافر درجه يك، که خیلی بر حال خوش او غبطه می خوردم، در کنار جمع ترکان به گوش ایستاد، احساس رضایت خاطر کردم؛ چند لحظه بعد به من ملحق شد و شروع به گفتگو کرد. با توجه به حاکمیت ولتر در این صحنه، پرسش در باب مقام و ملیت او زاید می نمود. صبح بعد دریافتیم آن هیکل پیچیده در سایه شب به مرد بلژیکی موقری تعلق دارد و به قول خود دیپلماتی است که در پست دبیری هیئت نمایندگی، به قسطنطنیه می رود. درست است که آن شخص محترم در شب پیش اندکی با حیرت مردی را دیده بود که تا مغز استخوان خیس شده و در همان حال

۷- ولتر در هانری نامه سرگذشت هانری چهارم یا هانری دوبریون، پادشاه ناورا را به نظم کشیده، او نخستین زمامدار فرانسه از خاندان بوریون است، در جنگ مذهبی اسپانیا را شکست داد و تا سال ۱۶۱۰ که درگذشت خدمات بسیاری به فرانسه کرد.

از هیجان شعر به فغان آمده است، اما صبح با دیدن سر و وضع بینوایم اعجابش فزونی گرفت. یا اینهمه به نظر می رسید که در من با چشم حقارت نمی نگرد. از من خواست که در پرا^۸ به دیدنش بروم و قول داد تا حد توان از من حمایت کند.

از وارنا^۹ تا قسطنطنیه از هوایی فوق العاده مطبوع برخوردار شدیم و چیزی جذابتر از این سفر دریایی متصور نبود. بحریمایی در داخل دلگشاترین راه دریایی جهان که عوام به آن بسفر می گویند، چنان است که بر افسرده‌ترین روانهای انسانی تأثیری می گذارد- و نیازی به گفتن ندارد- مراد حد کمال بر سر شوق آورد. همچنانکه به اطرافم نظر می کردم و جنگل انبوهی از دکل و پرچم در شاخ زرین پیش رو می دیدم، در عالم خیال می پنداشتم، هرچند در عالم واقع نیز چنین بود، که درست در قلب جهان قرار دارم. با دیدن اینکه همسفرانم یکایک پیاده می شوند و هر کس در جهتی به سوی ساحل می رود، یکباره احساس بیکی می کردم. روحیه ام افسرده شد. مضطرب گشتم و در عین سلامتی گمان کردم بیمارم.

از پانزده فلورینی که از پست^{۱۰} همراه آورده بودم فقط آن قدر باقی بود تا کرایه قایقی را بپردازم تا مرا از کشتی به ساحل برساند. حال که گام بر خاک عثمانی می نهادم گرچه قلبم سبک نبود اما قطعاً جیبم چنین بود و در همان حال بی مقصد و بی پروا از خیابانهای تنگ به سوی تپه‌های پرا به راه افتادم. با روحیه‌ای که کمتر ماجراجو اما بیشتر از سن و سالم معقول می نمود، لازم بود از خود بپرسم: ”امشب کجا می خوابی، چه می خوری- و اصلاً چه کار می خواهی بکنی؟“ اما هیچ گاه تن به این پرسشها نمی دادم- شوق چشمانم را بسته بود. خموش ایستاده بودم و داشتم به تابلویی پوشیده از خطوط ترکی نگاه می کردم و سرگرم کشف مضمون آن بودم که نوار بلند و مواج کلاه مجاریم توجه بیگانه‌ای، مردی مجاری را، به خود جلب کرد و او به سوی من آمد. به زبان ایتالیایی ملیت و مقصد مرا پرسید و به مجرد آنکه فهمید اهل مجارستانم، او نیز به عنوان هموطن و البته يك پناهنده سیاسی، بیدرنگ در التذاد فراوان متقابل، گفتگو را به زبان مجاری برگرداند.

۸- Pera یا بی اغلوی کنونی بخشی است از استانبول در قسمت اروپایی و شمال شاخ زرین.

۹- Varna بندری در خاور بلغارستان.

۱۰- Pest به شهر سمت چپ دانوب گفته می شد؛ سمت راست آن بودا نام داشته که اکنون به صورت یکپارچه بودا پست درآمده است.

نامش پوسپوکی و در وطن خود مکانیک محترمی بود؛ معاش خود را در عثمانی نوبت از مشاغل صاحب منصبی در کشتی، فروشنده‌گی در اردو بازار جنگ کریمه، حسابداری در کشتی تأمین کرده بود و سرانجام به هنگام ملاقاتم به شغل آشپزی اشتغال داشت. او در اتاق همکف و محقر و کوچکی در محله کثیف شهر، که پشت دیوارهای کاخ سفارت انگلیس واقع بود، زندگی می‌کرد؛ وسایل ناچیز آن صرفاً شامل تشکی می‌شد که بر دیوار تکیه داشت و ما مثل دو برادر روی آن خوابیدیم. هیچ‌گاه اولین شب استراحتم را روی آن فراموش نمی‌کنم. هموطن مهمان نوازم زود خوابید، در حالی که من ناتوان از بستن چشمم، هنوز غوطه‌ور در اندیشه آغاز زندگی عجیب و غریبم در عثمانی بودم ناگهان ملتفت شدم یکی از پوتینهایم و بعد یکی دیگر خود به خود حرکت می‌کنند.

ابتدا به زمزمه و رفته رفته با صدای بلندتر گفتم "دوست من، فکر می‌کنم دارند پوتینهایم را می‌برند." در پاسخ نجوایی کرد که نشنیدم. گفته‌ام را تکرار کردم و عاقبت این مرد خوب با اوقات تلخی گفت "بخواب خبری نیست، موشها دارند بازی می‌کنند." آنگاه خوابم برد.

سه روز در آن سوراخ رقت بار ماندم. دیری نگذشت با سایر هم‌میهنانم آشنا شدم و از طریق آنها اجازه یافتم در یکی از اتاقهای «باشگاه مجیار»، که در آن زمان تقریباً خالی افتاده بود، اقامت کنم. در اینجا مجالستم با جانوران شوخ و شنگ کمتر شد اما هم‌نوعان پر جست و خیز آنها فراوان بودند. شبی که از شدت سرما می‌لرزیدم به خود جرأت دادم و از منشی باشگاه خواستم بالاپوشی به من بدهد، آن هموطن گرانقدر پرچم سه رنگ وطن را از پایه‌اش بیرون کشید و به دستم داد و برای آنکه خود را از خواسته من خلاص کند، خطابه گویان گفت:

"دوست من! این پرچم آتش را در قلوب بسیاری، به هنگام اوج قهرمانی برافروخته، زمانی خود یکپارچه آتش بود؛ خود را در آن بیچ، به آوردگاههای پرافتخار بیندیش، چه بسا شما را نیز گرم کند."

با آنکه آن لته کهنه را به خود پیچیدم، باز می‌لرزیدم اما عاقبت به خواب عمیقی فرو رفتم.

بدین ترتیب چند روزی را سپری کردم. هر روز که می‌گذشت دایره آشنایانم

وسعت بیشتری می‌گرفت و همه آنان مخصوصاً از تسلط من بر السنه مختلف و تواناییم در گفتگوی روان و نوشتن آسان به زبان عثمانی، بدون آنکه قبلاً در این کشور به سر برده باشم، حیرت می‌کردند و این موضوع برایشان تعجب‌آور بود. برای گذران روزمره‌ام، طبیعی‌ترین کار آن بود که به تدریس زبانهای مورد استفاده در این کشور پردازم.

مطلوبم را در چند آگهی نوشتم و پخش کردم، غریب آنکه اولین تعلیم من به زبان دانمارکی بود.

مردی شریف و با فرهنگ و صاحب طبعی نجیب به نام هوبش^{۱۱}، که همیشه با مسرت خاطر او را به یاد خواهم داشت، و مدتها به دنبال معلم زبان دانمارکی می‌گشت، از یافتن من واقعاً خوشحال شد؛ در واقع چنان پیشرفتی کرد که با گذشت چند ماه توانست زیر نظر "ویولونزن"^{۱۲} اثر اندرسین و [روزنامه] "برلینگسکه تیدننگر"^{۱۳} را بخواند.

از شروع تدریس با این زبان نامنتظره دیری نگذشت، باز به عنوان معلم کار دیگری پیدا کردم که هرگز امید دست‌یابی به آن نداشتم. آگهیهای پرتنرم به بار نشسته بود. از قضا روزی در کتابفروشی آقای "س" بودم، ترک جوانی، که ملتزمان فراوانش نشان از دولت او می‌داد، داخل شد و از کتابفروش سراغ مرد مجاری را گرفت که نامش را پشت و پشترین مغازه دیده بود و حال می‌خواست او را به عنوان "خواجه" یا معلم زبان فرانسه استخدام کند.

چنانکه بعداً فهمیدم این "بیک" جوان، تازه میراث خوری بود که سعی می‌کرد صفات ظاهری را با نو دولتیش دمساز کند. در آن ایام صفات مورد نظر در عثمانی از این قرار بود: اولاً پوشیدن لباس از بهترین نوع ماهوت دولاپهن با آخرین مدل و برش؛ ثانیاً داشتن کفش چرمی از محکمترین نوع انحصاری؛ ثالثاً فینه‌ای پر زرق و برق که آن را کجکی بر سر بگذارند، و صدالبته پوشیدن دستکش؛ رابعاً با تبختر خرامیدن همراه با حرکات نرم و مطمئن دستها و پاها؛ و خامساً صحبت به زبان فرانسه. تجار اروپایی چهار لوازم نخست را برای آراستن ترک محترم آماده

11- Hubush

12- Spilleman

13- Berlinqslee Tidninger

داشتند و قرار بود اسباب پنجمی را من فراهم کنم. برای این اساس معلم سرخانه شدم و شرط کردیم به ازای هر ساعت تدریس روزانه، ده غروش^{۱۴} به اضافه هزینه رفت و برگشت به خانه او را دریافت کنم، زیرا کج کلاه ما، در مسافتی دور و در محله اسکوتاری سکنا داشت.

این تدریس فرصت آن را به من بخشید تا برای نخستین بار به يك خانه اصیل ترکی راه پیدا کنم. هر روز سر وقت مقرر در آنجا حاضر می شدم، اما اغلب می دیدم شاگردم بتازگی خود را از رختخواب جدا کرده و هنوز هم از عیاشی شب پیش خماری خواب است و بسختی می تواند پلکهای سنگینش را باز کند. مضافاً، کوچکترین تمایلی به فراگیری زبان مردم گُل در وجود او ندیدم. یاد گرفتن الفبا را يك ماه تمام طول داد.

معمولاً شاگردم را در معیت ملای معززی می دیدم که هرگاه زمزمه زبان "کفار" به گوشش می خورد، ظریفانه اشمئزاز خود را نشان می داد؛ زیرا پدر شاگردم در تقوای مسلمانی شهره عام بود و دیوارهای اتاقی که ما در آن می نشستیم، پیش از آن هیچ گاه جز ترتیل آیات قرآن مقدس و نماز چیزی را منعکس نکرده بود. غالب اوقات می شنیدم که ملا غرغرنکان پیش خود می گفت "از همین طریق است که روح شیطان پنهانی وارد منزلمان می شود."

روشن است که کار تدریس برای خودم فوق العاده سودمند بود. نخست قدری فرانسه خواندیم اما بتدریج از این درس به توصیف زندگی و عقاید اروپایی لغزیدیم. برای بیگ از بنیادهای اجتماعی و سیاسی و علمی خودمان، البته در لفافه ای از درخشانترین الوان، سخن می گفتم؛ زیرا هر اروپایی در طول نخستین دوران اقامت خود در خاورزمین همیشه با علاقه به پشت سرخود و به سرزمینی می نگرد که بتازگی آن را ترك گفته است و درست همان چیزهایی را که عادتاً محکوم می کرده است، در این دوره برای او جذابیت فوق العاده ای پیدا می کند.

تقریباً همیشه اطلاعاتم مورد تأیید و تحسین واقع می شد. عثمانی بتازگی در جنگ خود با روسیه طعم نیکوی یاری و اتحاد با انگلیس و فرانسه را چشیده بود؛ از این رو ترکان اشتیاق داشتند تا همه ویژگیهای مربوط به باخترزمین را بدانند؛ و اگر

۱۴- Piastre پیاستر یا غروش معادل یکصدم لیره عثمانی بوده است.

این توصیفها گهگاه غبطه ایشان را برمی انگیخت و یا اگر سبب ناراحتی آنان می شد و یا غرورشان را جریحه دار می ساخت، بازهم مدام بالذت به آن گوش می دادند. در پایان درس صبحانه عالی و مفصلی به داخل اتاق می آوردند و بایستی بگویم درست از همان ابتدا معده ام جانبدار دست یخت طبقه دولتمند قسطنطنیه شد. غالباً هم بلافاصله پس از صبحانه، اسب سواری آغاز می شد و شاگردم مرا به همراهی خود می خواند. مختصر بگویم قسمت عمده روز را در جامعه ترکها می گذراندم و فقط شبها به پرا، یعنی به زندگی اروپایی، باز می گشتم. با این حال اقامت دایمی ام در میان ترکها به تاریخی مربوط می شود که به پیشنهاد یکی از هموطنانم، به خانه حسین زعیم پاشا، سردار عسگر، دعوت شدم تا تعلیم پسرش حسن بيك را به عهده بگیرم.

از پرا به ردیفی از خانه های فیندیقلی^{۱۵}، که موقعیتی دلربا داشت، تغییر مکان دادم. اتاقی جداگانه به من دادند و برای نخستین بار از آرامش مطبوع شرقی و آسایش سبک عثمانی بهره ور شدم. زندگی تماماً محمدی شهر و در مجاورت مسجدی که از مناره بلند آن با صدای گرفته اذان خوانده می شد، گوش مرا به نحو فوق العاده ای به خود عادت داد. چشمم نیز از پنجره اتاق منظره باشکوه دریا با هزاران قایق و قصر مجل بشیقاش^{۱۶} را از دور می دید. وقار و حال و هوای پدرسالاری بر همه جای خانه سایه افکننده بود - اینها تماماً چیزهایی بودند که تازگیشان برایم جذاب بود و من هیچ گاه آنها را فراموش نمی کنم.

بالینهمه، شاید شکل و شمایل وکیل خرج، یاوری از اهالی آناتولی باریش جوگندمی اش، ژرفترین اثر را در ذهنم باقی گذاشته باشد. خاصه این مرد شریف در تمام اوقات از گناهی که به خلاف سنن سخت شرقی مرتکب می شدم، با اغماض می گذشت. او رنج فراوان برد تا به من آموخت چگونه به نحو شایسته، یعنی چهارزانو بنشینم و سرم و دستهایم را به طرز مخصوص بگیرم و چطور دهن درّه کنم، عطسه کنم و از این قبیل چیزها. کوچکترین جزئیات هم مشمول توجه و مراقبت او می شد.

15- Fyndykly
16- Beshikash

با شفقت می گفت "شما برای اولین بار به شهر بزرگی آمده‌اید؛ در جامعه تربیت شدگان، تازه واردید و باید همه چیز را بیاموزید."

البته پیرمرد مرا به نظر کسی می نگریست که از سرزمین "ظلمت و بی دینی" آمده است، سرزمینی که به عقیده او در آنجا کمال و سلوک خوب و اخلاق نیکو ابداً جایی نداشت و به نظر می رسید که فکر می کند بیگانه‌ای که از این قسمتهای دنیا می آید کاملاً نیازمند است تا در حد یک کشاورز ترک ساکن نواحی مجاور دیاربکر یا خارپوت^{۱۷} تعلیم ببیند.

اربابم، پاشا، خود شخص بسیار جالبی به شمار می رفت. او کسی بود که بعداً به عنوان رهبر توطئه مشهور قوللی معروف گردید که هدفی جز برکناری سلطان عبدالمجید^{۱۸} و کلیه اعیان او از قدرت نداشت. توطئه‌گران پیش خود بخطا این عقیده را پروراندند بودند که با این عمل تمام علل و اسباب نزول عثمانی را از میان می برند و با یک ضربه، مجد گذشته را به امپراتوری متزلزل و فرسوده عثمانی باز می گردانند.

حسین زعیم پاشا زاده چرکس، مانند بسیاری از هموعان خود، از کوهستانهای زادگاهش انگاره نیرومندی از عشق به آزادی را به "شهر هفت تپه" [قسطنطنیه] به همراه آورده بود. سالهای جوانی را در دربار سلطان محمود [ثانی] و در ایام سرکوب شورش نینی چریها و جنگ عثمانی-مصر سپری ساخته و نیز همانند غالب معاصرانش با عقاید سیاسی و در عین حال با تغییر بنیادی آشنایی داشت و این فکر به میخه‌اش خطور کرده بود که با معجزه‌ای می تواند بیماریهای مزمن سیاسی عثمانی را درمان کند.

چه بسا ارتباط نزدیکی با پناهندگانی که آن زمان در عثمانی به سر می بردند، تا حد زیاد به پیدایش شیفتگی سیاسی در وجود او کمک کرده باشد. تفکرش، از گفته‌های آنان و در طول شبهای دراز و اضطراب آور زندگی چادرنشینی در ایام محاصره قارص^{۱۹}، پرورش یافته بود. حتی امروز هم کاملاً به خاطر می آورم

۱۷- Kharput یا خارپوت کنونی شهری است در قسمت مرکزی ترکیه در کنار بخش علیای فرات. م.

۱۸- عبدالمجید (۱۲۳۹-۱۲۷۷ ه. ق)؛ او در سال ۱۲۵۵ ه. ق. به سلطنت رسید در جنگ کریمه شرکت کرد و فرمان تنظیمات یا اصلاحات را صادر کرد ولی در اجرای آن توفیق نیافت.

چگونه به هنگام یادآوری برخی از حماسه‌های سال ۱۸۴۸، چشمان آن مرد بلند قد و لاغر اندام می درخشید و تک تک ماهیچه‌های چهره‌اش منقبض می شد.

هنگامی که این توطئه معروف چیده می شد و نقشه‌های آغازین آن شکل می گرفت، من یکی از ساکنان خانه او به شمار می رفتم. یکی از ملاهای بغدادی به نام احمد افندی، مردی با موهبت‌های نادره ذهنی، خواننده کتب بسیار، دارنده زندگی زاهدانه و تعصب بی حد و حصر، در پس همه مراحل این توطئه قرار داشت. به‌عنوان غازی (جهادگر دینی) با سر و پای برهنه، ملبس به لباس ویژه، که سادگی بیش از حد آن دوران نخستین اسلام را به یاد می آورد، در تمام صحنه‌های جنگ کریمه شرکت کرده بود. شب یا روز، هیچ‌گاه جز در وقت نمازهای پنجگانه شمشیر از کمر لاغرش و نیزه از مشت گره کرده و محکمش باز نشده بود. در دل برف و در میانه طوفان و در گرماگرم میدانهای جنگ و در اثنای راهپیمایی پرمشقت و هر جای دیگر، می توانسته‌اند هیکل شیخ وار این فدایی مخلص را با چشمانی آتشین و شعله‌ور ببینند که همیشه در رأس لشکری، زیر فرمان ارباب من، حاضر می شده است.

کاملاً طبیعی می نمود چنین مردی بتواند حسین زعیم پاشا را خرسند سازد. آشنایی آن دو در اردو آغاز گشته و در قسطنطنیه به نوعی قرابت سببی ختم شده بود؛ زیرا ملای نحیف، که در این شهر اینجا و آنجا با پای برهنه قدم می زد، حتی این امتیاز را داشت که از درگاه حریمی بگذرد که در آنجا می شد به راحت‌ترین وجه مستمعان ناخوانده به حریم امنیت تقدس زندگی خانوادگی را، بکلی از میان برداشت. از همان ابتدا در هیئت ظاهری احمد افندی چیزی وجود داشت که بشدت مرا می ترساند و مدت‌ها بعد که به خودم اجازه دادم تا پاشایم، به خاطر صمیمیت، مرا رشید (یعنی شجاع و بصیر) بنامد، این مرد پرهیبت با نشانه‌هایی از دوستی به من نزدیک شد؛ احتمالاً از نهادن نام رشید بر خودم، به این نتیجه رسیده بود که چیزی نمانده به اسلام تغییر کیش دهم. البته استنباطش بخطا بود! با این حال امید این مؤمن غیور را از بین نبردم و از حسن نیتش برای تعلیم من به زبان فارسی بهره بردم.

احمد افندی حتی به من اجازه داد تا به ملاقات او در حجره‌اش واقع در حیاط مسجد بروم. و چه بگویم از آن ساعات جالبی که با دیگر جوانان مشتاق علم، در

پایین پایش می نشستم! چنان به نظرم می رسید در يك لحظه و در مقابل نگاه نابورم، کلیدی جادویی به چنگم افتاده است تا با آن قفل دروازه آسیای مسلمان را بگشایم. احمد افندی تقریباً حافظه‌ای حیرت‌آور و برتر از حد متعارف داشت؛ در عربی و فارسی عالمی با کمال بود و رشته‌ای از ادبیات قدیم را از حفظ می دانست. کافی بود تا خطی از اشعار خاقانی، نظامی یا جامی، از "منتخب آینه شعر"^{۲۰} را به زبان فارسی آغاز کنم تا او بیدرنگ تمام آن قطعه را تا پایان از حفظ بخواند. در واقع او می توانست ساعتها بفصاحت سخن گوید.

در تغییر حالت از يك اروپایی به فردی آسیایی، بیش از هرکس به این احمد افندی مدیونم. در سخن از تغییر حالت، این امید را به خواننده مهربان بسته‌ام که لحظه‌ای تصور نکند که ارتباط نزدیکتر من با شیوه‌های تفکر آسیایی سبب شده است تا ذهنم از روح باختزمین دور افتد. هزار بار نه! بلکه عکس آن صادق است. هرچه بیشتر به تمدن و دیدگاههای ملل مسلمان آسیایی می نگریستم، احترامم به ارزشهای تمدن باختری قدر و منزلت بیشتری می یافت.

فصل سوم

زندگی در استانبول

در سال ۱۸۶۰ چه بسا من تنها فرد اروپایی بودم که دسترسی سهل و بی مانعی به تمام قشرهای جامعه عثمانی داشتم، و شاید در آن زمان بیش از هرکس دیگری اصالت زندگی استانبول را دیده باشم. اکنون که بدون نقاب و با شادی دل در اروپا زندگی می کنم، یقین دارم از یادآوری مهمان‌نوازی کریمانه‌ای که در منازل نجیبترین ترکها دیده‌ام کسی بر من خرده نخواهد گرفت. لطف و ملایمت اشخاص عالیمقام در این کشور و فقدان هر نوع تکبر و یا فخر فروشی تشخص آمیز، فضایی هستند که در واقع ما غالباً بیهوده به دنبال آنها در تمدن باختری می گردیم. کبکبه سفیهانه و نخوت مهملانه و جهل تأسفبار برخی از اشرافیهای موجود در اروپا، در قیاس با رفتار اعیان آسیایی، که اروپاییان حسب‌الرسم آنها را مورد استهزا قرار می دهند، تصویری رقت‌بار دارد. شرقیهایی که به اصالت نژادی فکر می کنند، آن را فقط نزد اسبان و سگهای شکاری خود می جویند؛ حال که ما به چنین "برتریهای بهیمی" لاف می زنیم مایلم بدانم در کدام کشور اروپایی يك بیگانه ناشناس می تواند تنها به اتکای شوق علم آموزی به عالیترین محافل راه یابد و از حسن نیت و حمایت هم برخوردار شود. قطعاً می دانم ما کمبودی از نظر حامی و مشوق بلند

مرتبه برای مردان ادب و هنر خود نداریم، لیکن آنان در این راه هرگز در طریق صمیمیت و رفاقتی گام بر نمی دارند که مشوقان مشرقی نثار اهل معرفت دیار خود می کنند؛ و این در اروپا و نه در آسیاست که صاحبان شجره نامه های طویل، که پوستی کرم خورده و ریشه ای پوسیده دارند، غالباً رهبری جامعه را از آن خود می کنند. عربها در خصوص رفتار قهرمانانه و اعمال سخاوتمندانه نیاکانشان فخر می فروشند، اما مثل بسیاری از ممالک اروپایی به رفعت جاه نمی بالند.

در تعقیب علایق ادیبم، در خلال اقامتم در استانبول، تنها به این نکته اشاره می کنم که در سال ۱۸۵۸ توانستم فرهنگ لغات آلمانی-ترکی را تألیف و منتشر کنم؛ کتابی که حجم آن کوچک و ناکافی است و نواقصی دارد که از وجود آنها بی خبر نیستم؛ لیکن اولین کتاب از این نوع به شمار می رود و تا امروز هم تنها فرهنگی است که هر مسافر آلمانی عازم قسطنطنیه آن را با خود می برد. در مطالعه ادبیات ترکی، دو نکته را مخصوصاً مد نظر داشتم. نخست آنکه در تاریخ امپراتوری عثمانی، آن قدر نکات جالب درباره تاریخ میهن خود یافتیم که احساس انگیزه کردم تا آن را ترجمه کنم. از طریق همین ترجمه ها بود که در همان مرحله اولیه با فرهنگستان مجارستان مرتبط شدم. مورخان عثمانی در غالب اوقات، مخصوصاً در قضاوت های مهم، دچار کاستی هستند لیکن کار پوزحمت و اطلاعات مفصل ایشان مفید فایده است. شاید عموم مردم ندانند سلاطین عثمانی که در رأس ارتشهای ویرانگر در بخش جنوب خاوری اروپا پیش راندند و جنگهای صلیبی بسیار بر ضد خود برانگیختند، در هر قدمی که برمی داشتند پیوسته مورخان دربار را همراه می بردند، در قیاس با بسیاری از شاهزادگان کاتولیک واقعی آن زمان، برای "کیلیو"، الهه حامی مورخان^۱، کار بیشتری انجام داده اند.

در وهله دوم در مسیر پژوهش زبان در مطالعه بخش خاوری عثمانی، قلمرویی یافتیم که در آن زمان بندرت خیش خورده بود و تمام توجهم را بدان معطوف ساختم. علاوه بر اینکه به نسخ خطی در کتابخانه های مختلف دسترسی یافتیم، که در تحقیقاتم بسیار ثمر بخش واقع شد، پاتوقم را در "زاویه های" محل سکونت

۱- Clio The Muse کلیدور آیین مذهبی یونانی نام یکی از ۹ الهگان عهد کهن است که نخست همگی حامی شعر و شاعری بودند اما بعدها سایر هنرها از جمله تاریخ نگاری را نیز مشمول عنایت خود کردند.

بخاراییها قرار دادم و نیز معلمی اهل آسیای میانه برای خود فراهم کردم تا مرا در فهم دقیق این آثار کمک کند. آموزگارم، که او را ملّا خال مراد می نامیدند، مرا با سنن و شیوه های تفکر در آسیای میانه آشنا کرد. به هنگام نقل حکایت از بخارا و سمرقند و سیحون و جیحون^۲، عادتاً با شور و شوق به لبان او خیره می شدم، زیرا مملکت خود را بفراوانی گشته و تا آن زمان هم دوبار به زیارت شهرهای مقدس عربستان رفته بود و در حد کمال صاحب کیاست و روشن بینی مختص آسیایی، و خاصه آسیایی بسیار سفر کرده بود.

زیرکی او سبب شد تا در اثنای آوارگیم به لباس درویشی که چند بار از ترس جان رعشه بر اندامم افتاد، بتوانم از آن جان سالم بدر ببرم. گذشته از زمینه علمی، در علاقه به مطالعه زبان ترکی خاوری، احساس کشش ملی هم داشتم، زیرا واژگان غنی آن در زبان مجاری هم پیدا می شد. در خلال پژوهشهای پیشینم در این زمینه، به سوی این پندار گرایش یافته بودم که وجود واژگان خارجی در زبان مجاری ممکن است ریشه در سکونت شانه به شانه عثمانیها و مجارها در سرزمین مجارستان داشته باشد؛ لیکن در قسطنطنیه و مخصوصاً در گفتگویم با مردم آناتولی دریافتم که هر چه محل سکونت ترکها به سمت خاور کشیده شود خصایص ملی زبان آنان نیز خالصتر می گرد و آلودگی کمتری پیدا می کند و در نتیجه قیاس آن با زبان مجاری دامنه وسیعتر و بارزتری می گیرد. با اینهمه، این فکر هیچ گاه به ذهنم راه نیافت که در نتیجه این رابطه زبانی فزاینده، توانسته ام در پایان کار قومی تورانی پیدا کنم که رابطه نزدیکی با قوم مجار داشته است. چنین گمان بی اساسی که در نقاط مختلف به من نسبت داده شده، در وهله نخست نمی تواند توسط کسی مثل من مطرح شود که معلوماتش در واژه شناسی تطبیقی، خیلی سطحی است. و در مرحله دوم به جهل فوق العاده ام اعتراف می کنم که به خودم اجازه دادم تا بپندارم چه بسا در دل آسیا قومی کاملاً ناشناخته و وابسته به مجارها می زیسته است؛ البته این موضوع در آن ایام بدقت شکافته نشد. از این رو تکرار می کنم استناد به این موضوع که خاستگاه اصلی قوم مجاری را کشف کرده ام و

۲- Taxartes نگزرتس یا جگرزرتس نیز به رود جیحون اطلاق شده که پس از حمله مغول به آمو دریا تغییر نام داده است.

آشنایی با آسیای میانه